

به نام خدا

تلخ مثل عسل

فضای خونه رو پر کرده داره درد دل منو می گه بوسه ی باد خزونی

با هزارا مهربونی زیر گوش برگ تنها می گه طعمه خزونی

می کنه دل از درختو می شه آواره کوچه می کنه یاد گذشته دلش از غصه

می سوزه می شینه گوشه کوچه دل به آسمون می دوزه می کنه یاد گذشته

دلش از غصه می سوزه

آب جوش اومده بود . یه لیوان آب جوش برداشتم . یه پورد نسکافه ریختم توش

..... می گن کافئین تو نسکافه آدمو آروم می کنه .

نشستم روی مبل . نمی دونم چرا ولی یه حس یه اجبار شاید یه وظیفه بی ...

مجبورم می کرد دوباره تکرار کنم .

انگار یه سنت شده کسایی که می خوان از این دنیا دل بکنن یه بار باید خاطرات رو

تکرار کنن ... اه این نسکافه لعنتی چقدر تلخه عین زندگیه انگار مثلاً

می خوان چیزایی رو که از این دنیا دارن بهش تحویل بدن دنیا داره ازشون

حساب می کشه باید تک تک چیزایی رو که براشون اتفاق افتاده بگن تا دنیا قبول

کنه بذاره برن .

تا اون جا که یادمه اونایی که خودکشی می کردن همیشه ده - بیست تا ورق آچار

دور برشون بود یا این که یه نوار ضبط شده رو تو ضبط صوت خونشون پیدا می

کردی که همیشه هم اولش نوشته بود : « اینا رو می نویسم که نگن دیوونه بود
می نویسم تا بودنن چرا»

بعدش کل جریان زندگیشون رو می نوشتن .

لابد بعد زندگ منم یه مشت خبرنگار می ریزن این جا همون طور که ایستادن
بالای سر کالبد بی جونم با خودشون فکر می کنن چه تیتری برای خبر انتخاب کنن
که بیشتر بفروشههیچ وقت فک نمی کردم یه روز بشم سوژه یه خبرنگار تا
بشینه داستان زندگی منو بنویسه تو کاغذ بسته به تخیلش 5 تا هم بذاره روش بعد
ببره اتاق آقای سردبیر آقای سردبیر هم با گرفتن کلی ایراد الکی که مثلا نشون
بده ریز بینه و هیچی از زیر دستش در نمی ره کلی خبرنگاره رو می ذاره تو
خماریتا این که خلاصه زیرش رو امضا می کنه خبر میره تو صفحه حوادث .

یادمه یه وقتایی سرم درد می کرد برای این جور چیزا و اگه صحنه خودکشی می
دیدم ازش ساده نمی گذشتم و خیلی کنجکاوی می کردم و می رفتم سر صحنه
های خودکشی اونایی که خانواده داشتن که هیچی . چون برای حفظ آبرو سعی
می کردن به صحنه شکل خوبی . اما اونایی که تنها بودن و کسی رو نداشتن

اونایی که رگ می زدن خونشون می پاشید به در و دیوار و سر صورت و
لباساشون و خون لخته شده همه جای اتاقشون بود اتاق بوی خون می داد تو
صورتش بعضی ها یه وحشت عجیبی تو صورتشون بود . بعضی ها یه لبخند
آروم نشسته بود گوشه ی لبشون .

می گن خوشبخت ترین آدمای اونایی هستن که راحت می میرن .

به نظر من اونایی که تو صورتشون وحشت رو می دیدم معلوم بود که از مردن زیاد راضی نبودن هنوز به دنیا دلبستگی داشتن . بعضی هاشون اصلا قصد مردن نداشتن فقط قرار ترسو شدن پدر مادرشون بود که

ولی اونایی که صورتشون آروم بود از مرگ راضی بودن راحت مردن حاضر بودن درد بکشن ولی صبح فردا رو نبینن .

اونایی که خودشونو دار می زدن همیشه چشاشون از حدقه بیرون زده بود حتی به یاد آوردنش حال آدم رو به هم می زد. ولی خوبیش اینه یه لحظه ست و دردش هم از همه کمتره راه برگشتی هم نداره .

بعضی ها خودشوزی می کنن این دیگه خیلی غیر قابل تحمله امکان داره نجات بدن اون موقع باید تا آخر عمر

بعضی ها از چند طبقه خودشونو میندازن پایین اینم بده چون گاهی وقتا نمی میری و علیل می شی اون موقع ست که از الان از زندگی بیزار تر می شی .

از همه راحت تر همون حلق آویز کردنه 5 ثانیه اول از نفس می افتی

5 ثانیه دوم فشار شدیدی به حلق می آد و چششات قرمز می شه و پاهات می

خوابه 5 ثانیه بعد دست و پا زدنت شدید می شه و چششات داره از حدقه در

می آد بعد 30 ثانیه از هوش می ری بعد یه دقیقه دیگه جسم بی جونت

از طناب آویزونه .

ولی این قدر از این دنیا خسته شدم که می تونم 30 ثانیه درد شیرین رو تحمل

کنم..... ولی بیست سال زندگی عین مرده ها غیر قابل تحمله .

این نسکافه لعنتی هم فقط روز اول آدمو آروم می کنه بعدش مثل چایی و سیگار می شه عادت .

یه سیگار از تو پاکت که رو میز بود در آوردم روشن کردم .

یادش بخیر تو هفته ضد دخانیات تو دوره دبیرستان تومدرسه یه سری پلاکارد و بروشور درست کرده بودیم می دادیم دست بچه ها که بدن به هر سیگاری که دیدن شعار اصلی مون هم این بود :

آیا سه دقیقه آرامش ارزش این را دارد که 4000 نوع سم وارد بدنتان کنید .

حالا واعظ بی عمل رو ببین .

البته برای من که فرقی نمی کنه من زیاد زنده نیستم این 4000 نوع سم بخواد روم کاری بکنه برین توبدتم برین که این بدن داره آخرین سیگاراشو می کشه .

یادمه یه کتابی از دکتر شریعتی می خوندم توش نوشته بود آدما سه دسته ان :
دسته اول اونایی هستن که پنجاه سال عمر می کنن اما 20 سال قبل از مردن جسمشون مردن .

دسته دوم اونایی هستن که تا آخرین لحظه زندگیش شون زنده ان تو تلاشن تا آخرین لحظه زندگیشون زنده ان ودسته سوم .

دسته سوم اون دسته از آدما هستن که شاید 50 سال عمر کنن ولی سال ها شاید هم قرن ها بعد زنده ان .

من اگه جزو دسته سوم نشدم دوست دارم جزو دسته اول باشم

سیگار دوم رو روشن کردم یادمه تو داستانا وقتی یکی می خواست غرق بشه تو گذشته ها و تعریفشون کنه .لم می داد به دیوار یا مبل یا صندلی یا هر چی دیگه بعد یه سیگار روشن می کرد یه پک محکم بهش می زد .بعد که دودش و می داد بیرون خیره می شد تو دود سیگار و خیره می شد به حلقه های دود سیگار . انگاری خاطراتش لای این حلقه هاست بعد همه گذشته جلو چشمش بود . به سیگار یه پک محکم زدم بعد دودشو دادم بیرون هر چی لای حلقه های دود گشتم هیچی از گذشته پیدا نکردم نه تخیل من اونقدر قوی نیست .

رو مبل دراز کشیدم دست دراز کردم و چراغ رو خاموش کردم شاید بایدبه جای دود سیگار ته ذهنم دنیال خاطرات بگردم چشمامو بستم و شروع کردم به گشتن .

* * * *

ساعت نه بود . داشتم از مهمونی بر می گشتم آره ساعت نه بود پیاده داشتم تو خیابون قدم می زدم و برمی گشتم خونه چون راه کوتاه بود ماشین نیاورده بودم تولد کی بود ؟..... آها تولد آرش بود هر چی بهم گفت : « شهر روز امشب بمون تا دیروقت می خوایم بگیم بخندیم » گفتم نه من مثل شما الوات نیستم . وقتم واسم ارزش داره . آرش گفت : تو چی می خوای از جون اون گزارش ها خبر ها مقاله ها و تحلیل ها کتابا به خدا دیوونه می شی ها

گفتم : اگه کتاب خوندن آدمو دیوونه می کنم خدایا هر چی زودتر منو به این

درجه والا برسون

بعد جمعیت همه با هم گفتن آمین . بعد آرش با خنده گفت : وقت خدا رو بی خود
نگیر . لازم نیست تو رو به این درجه برسونه تو، تو همین درجه خلق شدی
بچه ها زدن زیر خنده .

گفتم پس بی خود نیست تو از من خوشتر می آد آخه می گن دیوانه چو دیوانه ببیند
خوشش آید .

بچه ها همه باهم هو کردن .

آرش گفت : بچه تو باز امشب قرصات نشست خورده داری هذیون می گی برو
..... برو وگرنه امشب یه بلایی سرت می آرم .

بچه همه با هم گفتن : « آرش کم آورد آرش کم آورد »

من از خونه زدم بیرون .

خونه ما و آرش تو یه محله توبالا شهر بود فقط چند تا کوچه فاصله داشت .

دوستی ما زیاد صمیمی نبود همیشه به جنگ و دعوا ختم می شد
عجیبه همیشه این ساعات این محله شلوغ بود اما امشب نمی دونم چرا
برعکس همیشه خلوت بود .

همین طور برای خودم قدم می زدم شب قشنگی بود . هوای ناب و پراز اکسیژن
بارون یه ساعتی بود که تموم شده بود زمین هنوز خیس بود . برگ درختا هنوز
خیس بودن .

ریه هامو پراز اکسیژن کردم . وای خدای من چقدر لذت بخشه .

آروم آروم قدم می زدم برعکس اون چیزی که تو خونه آرش گفتم اصلا تمایلی به خونه رفتن نداشتم .

همونطور که قدم می زدم آروم آروم با خودم زمزمه می کردم .

مثل برگ خشک تنها روی شاخه موندم این جا می ترسم .

توی چنگ وحشی باد..... برم از خاطر از یاد..... بیوسم .

همه ی روزای من قصه بودن من توی آینه دلم مثل شب سیاه و سرده..... مثل ابرا رنگ درده .

مثل یه غروبه تنها که می شینه پست ابرا یه سکوت بی پناهم .

توی این بیهودگی ها لحظه ها رو می شمارم انتظار هر نگاهم .

خیابون اصلی تموم شد پیچیدم تو کوچه تاریک بود برق قطع بود آخر

این کوچه خونه ما بود سعی کردم زودتر از کوچه رد بشم و برم تو خونه چون

تاریکی نمی داشت قشنگی ها رو ببینم دیگه تمایلی نداشتم تو خیابون بمونم .

یه دفعه دیدم از سر کوچه سر و صدا می آد . تاریک بود نمی تونستم درست

ببینم چه اتفاقی داره می افته خوب که دقت کردم دیدم دو تا پسر با یه ماشین

مدل بالا دارن یه دختر و اذیت می کنن . نا خودآگاه دویدم طرف سر کوچه وقتی

رسیدم یکی از پسر نشسته بود تو ماشین اون یکی می خواست به زور دختره

سوار ماشین کنه .

دویدم طرف پسر از پشت دو دستی لباسو چسبیدم کشیدمش عقب چسبوندمش

به دیوار همین که اومدم با مشت بزنم تو صورتش درد پیچید تو تنم

پسره رو ول کردم اون یکی با لگد زده بود تو کمرم من هم که هفته پیش با موتور زمین خورده بودم تو همون ناحیه درد داشتی . درد تموم جونمو پر کرد .

دو تایی پریدن تو ماشین و فرار کردن .

آروم نشستم رو زمین تا دردم آروم بشه . دختره پریشون بود یه ترس عجیبی

تو صورتش بود کیفشو محکم بغل کرده بود خودشو می چسبوند به دیوار

انگار از رفتن ماشین مطمئن نبود خیره شده بود به ماشین و به رفتن ماشین

نگاه می کرد حتی وقتی ماشین از کوچه رفت بیرون همون طور به آخر کوچه نگاه

می کرد خیلی آروم خودشو کشید رو دیوار و نشست ولی صورتش هنوز

اون طرف بود خیلی تاریک بود درست نمی تونستم ببینمش من دردم

آروم شده بود سعی کردم از جام بلند شم . من که بلند شدم انگار دختره تازه

متوجه حضور من شد . از جاش بلند شدو خیلی عصبی و با استرس گفت : « آقا.....

حالتون خوبه چیزتون نشده »

صورتشو جمع کرد تو دستاش و زد زیر گریه .

من اصلا گیج بود خیلی رفتارش عصبی بود نمی دونستم باید چی کار کنم چند

لحظه وایسادم تا آروم بشه بعد گفتم : « خانوم آروم باشید همه چی تموم شده .

«

با همون گریه گفت : « اگه شما نرسیده بودین اگه دیر تر می رسیدن

اگه من نمی تونستم مقاومت کنم اگه »

رفتم تو حرفشو گفتم :

- حالا که هیچ کدوم از اون اگه ها اتفاق نیفتاده پس آرام باشید .

انگار یه ذره آرام شد من لباسامو تگوندم گفتم : « آرام شدید؟! »

یه لبخند از روی اجبار زد که به من اطمینان بده که آرامه .

- من ماشین دارم همین جاست بفرمایید می رسو نمتون .

من حرکت کردم به طرف ماشین که چند قدمی ما جلوی در خونه بود . سوار

ماشین شدم و انتظار داشتم اونم باهام بیاد سوار ماشین بشه . ولی دیدم هنوز

همونجا وایساده . ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم و رفتم طرفش . شیشه

رو دادم پایین گفتم :

- سوارشید دیگه .

- مرسی من خودم می رم

جا خوردم انتظار داشتم بهم اعتماد کرده باشه گفتم :

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند آن چه شرط بلاغ بود با تو گفتیم حال خواه

پند گیر خواه ملال .

- چی ؟!!!

با خنده - هیچی گفتم هر طور راحتید ولی امکان این که دوباره اون اتفاق بیفته

زیاده .

آوم زیر لب یه خداحافظ گفتم و چند قدم رفت . ولی انگار دوباره پشیمون شد

برگشت و نشست عقب ماشین گفتم :

- چی شد پشیمون شدید .

- لطفا حرکت کنید پدرم مریضه باید زودتر برسم خونه

حرکت کردم . آدرس خونه شونو دقیق بهم داد . یه جای پایین شهر بود تا حالا

نرفته بودم . یه نیم ساعتی تو راه بودیم که گفتم :

- این وقت شب تنها تو خیابون چی کار می کردید ؟

- راستش من تدریس خصوصی می کنم درس ریاضی هر شب که کلاس

داشتم پدرم می اومد دنبالم اما امشب به خاطر بیماریش نتونست منم مجبور شدم

تنها برگردم که اون اتفاق افتاد .

- خب چرا ماشین دربست نگرفتید از تاکسی تلفنی .

- مثل این که اصلا نمی دونید برای یک ساعت تدریس ریاضی به یه دبیر چقدر می

دن شاید هم اصلا نمی دونید کرایه دربست از این جا تا اون پایین ، پایین های شهر

چقدره (با زهر خند) گذرتون اصلا به اون جا خورده ؟

ساکت شدم .

همین طور که حرف می زد خیره شده بودم به صورتش از وقتی اومد تو ماشین

متوجه صورتش شدم از تاریکی بیرون نتونسته بودم ببینمش .

ترکیب صورت قشنگی داشت لب بینی کوچیکی که با ترکیب چشم و ابروی مشکی

صورتش هماهنگ بود .

همین طور که حرف می زد یه دفعه دیدم فرمون ماشین و کشید طرف خودش و

داد زد « آقا حواستون کجاست ؟! »

تازه متوجه شدم بهش خیره شدم و اصلا حواسم به جاده نبوده با کلی عذر خواهی حواسم و دادم به جاده که بعد از این که یه نفس راحت کشید من گفتم :

- معذرت می خوام نمی دونم چرت یه دفعه حواسم پرت شد

- نه اشکالی نداره .

چند لحظه سکوت کردیم تا این که دنباله حرفاشو گرفت و گفت :

- بله می گفتم منو پدرم با هر دو کار می کنیم اما بازم به زور به خرجامون می

رسیم تازه خونه از خودمونه و فقط اجازه مغازه پدر رو می دیم لطفا

دست راست بله مجبورم کار کنم تا یه کمکی به پدرم کرده باشم لااقل

خرج دانشگاه رو خودم بدم دست چپ می بینید که هر چی ما بیشتر کار

می کنیم به همون نسبت هم قیمت ها می ره بالا همین جاست بله «

نگه داشتم . به خونشون نگاه کردم کل خونشون اندازه پذیرایی خونه ما بود .

دختره - من بازم از شما متشکرم ... واقعا نمی دونم چه طوری باید از تون تشکر

کنم . انشالله بتونم یه روز جبران کنم .

کارت ویزیت آموزشگاه رو از جیبم در آوردم و به طرفش دراز کردم گفتم :

_ این کارت منه اگه کاری داشتید می تونید باهام تماس بگیرید بگید با شهروز

راد رو می خوام .

- نه مرسی فکر نکنم نیاز بشه .

- هر طور راحتید از آشناییتون خوشحال شدم .

- با اجازه خداحافظ .

- به امید دیدار

رفت طرف خونه در رو باز کرد و رفت تو من هم به رفتنش نگاه کردم .

نمی دونم چرا یه حسی خاصی بهم دست داده بود با خیلی ها ارتباط داشتم اما

انگار نمی دونم باز زده به سرم

حرکت کردم طرف خونه تا خونه حدود نیم ساعتی راه بود .

وقتی رسیدم دید خواهرم پریا دم در ایستاده بود تا منو از سر کوچه دید دويد

طرف ماشین سوار شد .

- کجا بودی؟!

- علیک سلام!!!!

- سلام کجا بودی؟

- هیچ جا

- نمی گی دل من شور می زنه دلم هزار راه رفت از این ور آرش زنگ زده

می گه شهروز کجاست؟ از خونه ما یه ساعته حرکت کرده واسه خونه رفتن هم

عجله داشت از یه طرف موبایلتو جا می ذاری از یه طرف

یه دفعه حرفشو قطع کرد بعد چشاش گرد شد چند بار با دقت بو کشید و پرسید :

- بهروز این بوی عطر زنونه از ماشین توئه؟! ها؟! چشمم روشن تو

هم آره واقعا بو از ماشین توئه شیشه ها که بسته ست منم که عطر این بویی

ندارم پس تو هم آره .

- چی چی ، آره نترس عزیزم با هیچ دختری نبودم قصد ازدواج هم پیدا نکردم GF ام هم تو ماشینم نبوده منفی نگر !!!

- پس این بو چیه ؟

گل جریان رو براش تعریف کردم که گفت :

- بابا فرشته نجات خب می گفتمی دیگه اتفاقی نیفتاد دلی قلوه ای قرار ملاقات بعدی شماره تلفنی

- ای بابا عجب گیری کردیما نه عزیزه من نه یه تشکر خشک و خالی و هم به زور کرد
به زور کرد

- آخه گفتم شاید یه دفعه متحول شده باشی تغییر خط مش داده باشی شده باشی مثل بقیه با یه دختری ارتباط برقرار کرده باشی قصد ازدواج پیدا کرده باشی

- اه نه خواهر من نه

- خب حالا دختره چه شکلی بود ؟!

- یادم نیست .

- خب راهنمایی می کنم چشم ابروش چه رنگی بود ؟

- مشکی .

بلند زد زیر خنده .

- چرا میخندی ؟

- آخه خیلی ساده ای !!!

- بسه ... بسه روت زیاد شد . بریم تو خونه .

* * * *

یه خنده آروم نشست گوشه لبام !

یادمه اون شب پریا به زور برام فال حافظ گرفت گرچه اعتقادی نداشتم ولی اومد :

« همای اوج سعادت به دام ما افتاد »

از جام بلند شدم رفتم تو اون یکی اتاق گیتارم رو از تو پایه اش در آوردم .

گرفتمش تو دستم . خوب نگاش کردم . دست کشیدم روش و خاکش رو پاک کردم

. لبامو آروم گذاشتم رو کاسه ش و بوسیدمش و گفتم :

چطوری همدم شب های تنهایی خوبی؟! ببخشید که کم پیدام دستم

بهت نمی ره ولی امشب وقتشه امشب تو هم با هام گریه کن آخه آخرین

شبه دارم می رم

برگشتم تو همون اتاق و نشستم رو مبل یه دستی به کوک ساز زدم . بعد ناله ساز

و با صدای آوازم یکی کردم خوندم :

ای خدای آه ای خدا

از توی آسمونا

گوش بده به حرف من

که می خوام حرف بزنم

واسه یه روزم شده

سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو

واسه چی ساختی منو

توی این زندون غم

چرا انداختی منو .

ای خدا خودت بگو

اگه گوشت با منه

این چیه که قلبمو

داره آتیش می زنه

* * * *

یه هفته ای از اون جریان گذشت تقریباً یادم رفته بود من برای تفریح و

علاقه گیتار درس می دادم و گرنه نیازی به پولش نداشتم

امروز جمعه بود و رفته بودم آموزشگاه برای تدریس تا ظهر سه تا شاگرد

داشتم که اومدن و رفتن ... می خواستم برای ناهار برم خونه تا بعداز ظهر که سه

تا شاگرد دیگه داشتم .

از اتاقی که توش درس می دادم اومدم بیرون . رو به منشی گفتم :

- خانوم رضایی من می رم ناهار ... شاگرد بعدی ساعت 3 بوده دیگه

- نه یه شاگرد دیگه داریم که ساعت دو می آد جدیده ...

- ای بابا چرا بهم نگفتین .

- ببخشید یادم رفت .

- من برای امروز ناهار قرار داشتیم . الان ساعت 1/5 من چطوری برم و برگردم .
- ببخشید اصلا یادم نبود.

- یتدم رفتم شد حرفباشه کاریش نمی شه کرد ساعت دو بر می گردم.
از آموزشگاه اومدم بیرون و رفتم اغذیه فروشی روبه روی آموزشگاه تا رفتم نو
اغذیه فروشیه صاحبش گفتم :

- چاکر آقا بهروز .

- قربونت احمدجون ولی باز می گم چاکر نباش مخلص باش

- چشم آقا بهروز طبق معمول یه چیز برگر با نوشابه زرد .

بالبختند - آره طبق معمول یه چیز برگر با نوشابه زرد .

نشستم تا غذا آماده بشه . دو سه دقیقه ای گذشته بود که گوشیم زنگ خورد . از
جیبم درش آوردم .

- جانم .

پریا - الو .

- سلام چطوری

پریا - چطوری و زهرِ استغفرالله چی بهت بگم کجایی ؟

- ساندویچی؟!؟

پریا - مگه قول ندادی ناهار بیای خونه؟!؟

- آره

- پس ساندویچی چی کار می کنی؟

- خب دارم غذا می خورم !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
- رو تو برم مگه به من قول ندادی ؟
- خب کار نداره الان می زنم زیر قولم .
- اه خیلی واقعا خجالت نمی کشی .
- چی نمی کشم ؟!!!
- خجالت .
- چی هست ؟ آقا مرسی غذامو آوردن می زاری بخورم یا نه ؟
- واقعا که گیتی رو دعوت کرده بودم
- خب دیگه اساسا می زنم زیر قولم بابا من اگه زن نخوام باید کی و ببینم .
- خره چیز یعنی داداش جون دختره از تو خوشش می آد .
- من دنبال یه چیزه دیگه می گردم بی خودی از این چیزا برام پیدا نکن من
- یه چیزی می خوام فراتر از این حرفا نه از نظر مالی نه از نظر ظاهر بلکه از نظر...
- آخه 28 سالته تا تو بخوای اونو پیدا کنی می شه 40 ساله .
- خب اون موقع می رم زن می گیرم .
- خودت می دونی
- تورو خدا برام از این خوابا نبین .
- آخه این همه دختره دوروبرت هیچ کدوم رو تحویل نمی گیری از بین کیا می خوای یه نفر رو انتخاب کنی .

- می خوام زن بگیرم نمی خوام پیراهن بخرم که زود بین 10 تا پیراهن یه دونه رو انتخاب کنم .
 - دیگه نمی دونم چی بگم .
 - ولی من می دونم بگو خداحافظ داداش گلم .
 - خداحافظ داداش گلم !
 - آفرین خداحافظ .
- هیچی از غذام نفهمیدم بابا نمی دونم من زن نخوام باید کی رو ببینم از جام بلند شدم پول غذا رو دادم و اومدم بیرون .
- آموزشگاه دقیقا رو به روی اون ساندویچیه بود رفتم اون طرف خیابون و رفتم تو آموزشگاه به خانوم رضایی گفتم :
- نیومد؟!
 - نه هنوز نیومده .
 - هر وقت اومد بفرستیش تو اتاق من اونجام .
- رفتم تو اتاق گیتارم رو گرفتم دستم برای این که بی کار نمونم طبق معمول نغمه ساز و با صدای آوازم هم ساز کردم و چشم بستم و خوندم :
- نمی تونم نمی تونم خنده کنم
- دلم رو از خوشی ها آکنده کنم
- آخه تنهام آخه تنهام
- یه آشنا سنگ صبور یه کس می خوام

دیگه دارم خفه می شم نفس می خوام

آخه تنهام آخه تنهام

چشام که باز کردم خدای من چی دیدم یه دختر جلوم نشسته بود ولی

یه دختر معمولی نبود این همون دختری بود که اون روز کمکش کرده بودم از

دست اون دو تا پسر نجاتش داده بودم و رسونده بودمش خونه خدای من

چه جالب !!!

- سلام !!!!

- سلام اگه اشتباه نکنم شما باید

دختره - بله درسته افتخار آشناییتون رو قبلا داشتم .

- حالتون چطوره ؟!!

- متشکر به لطف شما خوبم باز هم باید ازتون تشکر کنم بابات اون شب .

- خواهش می کنم من که کاری نکردم فقط یه وظیفه بود .

- چرا اگه شما نبودید امکان داشت اون شب اتفاقات بدی برای من بیفته ...

- فکر شو نکنید حالا که اتفاقی نیفتاده .

سازشو گرفت طرف من . تا ببینم و کوکش کنم ساز رو گرفت ساز خوبی بود

و خوش صدا گفتم :

- ساز خوش صدایی دارید با این که یکی از ارزون ترین ساز هایی که تو بازاره

خوش شانسید چون تو هر ده تا ساز ارزون یه دونه خوب در می آد .

- تازه همین رو هم قسطی خریدم .

خدای من یعنی انقدر وضع مالیش خرابه این ساز که قیمتی نداره پس
چطوری می خواد شهریه کلاس روبده .

ساز رو کوک کردم و دادم بهش که گفت :

- می شه یه سوال بکنم؟!

- خواهش می کنم راحت باشید .

- چرا این همه غم و غصه تو صداتون بود؟!

- تو صدام نمی دونم شاید همون طور که تو آهنگ گفتم به خاطر این
باشه که تنهام .

- خب چرا تنها؟!

شکه شدم واقعا چرا چرا تنها چی باید جواب بدم؟!

- مثل این که زیاد فوضولی کردم ببخشید .

- نه نه من خودم هم نمی دونم باشه بگذریم شروع می کنیم
تا حالا کار کردید.....

* * * *

ماشین رو خاموش کردم وای سرم گیج رفت چه ترافیکی بود اعصاب برا
آدم نمی ذاره

یه نگاه به ساعت انداختم طبق معمول دیر کردم .

زنگ آیفون رو زدم در باز شد خوبیش این بود به محض این که وارد خونه
می شم اعصابم آروم می شه آخه اون ترافیک و دود و دم بیرون اون شهر

کتیف اصلا قابل مقایسه نیست با خونه مت یه راهه متریه که در خونه رو به ساختمون اصلی وصل می کنه دو ردیف درخت کاج دور این راه رو پوشونده یادمه اولین بار که آرش اومده بود این جا وارد حیاط که شد گفت : «بهر روز ما رو آوردی خونتون یا باغتون» وقتی گفتم این جا خونمونه داشت شاخ در می آورد می گفت : «می دونی قیمت این جا چقدره» گفتم : «آره» گفت : «آخه حیفا این سرمایه ست این جا خوابیده» گفتم نمی شه بفروشمش یادگاریه ارثیه ست که به پدرم رسیده

بعد که از حیاط حیاط که چه عرض کنم کوچه متصل کننده در ورودی به ساختمون اصلی گذشتیم. وارد ساختمون شدیم آرش یه سوت ممتد کشید و گفت : «وای این خونه ست یا موزه»

با خنده گفتم : «موزه»

- بابات این عتیقه ها رو از کجا آورده .

- از موزه دزدیده

- دارم جدی می گم ؟!!!!

- ارثیه از ژدرش بهش رسیده .

- نکنه شما از این خاندان های ، خان و خان زاده و شاه شازده اید .

من به هیچکی نگفتم که پدرم شازده ست اون روز به آرش گفتم نه پدرم شازده نیست اما پدر بزرگم خیلی پول دار بوده.

ولی باید می گفتم : «آره پدر من یکی از بازماندگان قاجاره»

پریا از ساختمان او آمده بود . دم راه پله منتظر من ایستاده بود تا رسیدم دم راه پله گفت :

- کجا بودی شهروز نمی گی دلم شور می زنه !؟
 - بابا تو که همش تو دل شوره ای !!!!
 - خب وقتی دو ساعت دیر می کنی حق ندارم دل شوره داشته باشم .
 - خب حق داری ولی یه خورده کارم تو آموزشگاه طول کشید تو ترافیک هم موندم مگه تو ترافیک این شهر کذایی رو نمی شناسی ... وقتی تو یکیش گیر می کنی باید فاتحه هر چی ساعت و قرار و به موقع رسیدنه بخونی .
 - لااقل یه زنگ می زدی .
 - به فکرم نرسید .
 - تو هم که اصلا به فکر ما نیستی .
 - حواسم نبود فکرم مشغول بود .
 - اوه اوه کی جرات کرده فکر برادر منو مشغول کنه .
 - برو تو روتو زیاد نکن .
- وارد خونه شدیم با خنده دوباره یاد آرش افتادم که می گفت : « از این زرق و برق و طلاهایی که به این لوسترها و تابلوهاست سرم گیج می ره . »
- از راهرو گذشتیم وارد پذیرایی شدیم .. فضای خونه پر شده بود از یه آهنگ قدیمی تو پذیرایی یه دست مبل بود که لنگشو پیدا نمی کردی . پارچه ای که روش استفاده شده بود ابریشم بود و دور ابریشم رو طلا کوبی کرده بودن .

یه تلویزیون بزرگ هم رو بروش بود که فاصله اش تا مبلمان یه سه متر می شد .
 آخر پذیرایی یه راه پله بود که می رفت طبقه بالا و طبقه بالا هم 5 تا اتاق خواب
 داشت سه تاش مال من و پدر و پریا بود دو تا هم مخصوص مهمونا مادرم هم
 سره به دنیا آوردن پریا از دنیا رفته بود . درست مادرم رو یاد نمی آد . چون
 موقعه ای که چهار سالم بوداز دنیا رفت . ولی پدر همیشه خوب ازش یاد می کرد و
 با صدای کلفت و رسا می گفت : «مادرتون زن خوبی برای ما بود..... کل فامیل به
 ما حسودیشان می شد .»

حالا پدر رو کبل نشسته بود و جلد اول تاریخ ده هزار ساله ایران دستش بود و
 مشغول خواندن بود .

همیشه کارش همین بود این چند جلد کتاب رو بارها و بارها خونده بود
 نمی دونم لای برگای این کتاب دنبال چی می گشت هر دفعه هم که اون کتاب
 و می خوند مثل یه پیرمردی که جوونی خوبی داشته ولی حالا هیچی نداره با
 حسرت آمیخته با غرور می گفت : « وطن من پاک ترین خاک رو داشت وطن
 من بیشترین دانش رو داشت بیشترین آبادی رو داشتت بیشترین تمدن رو
 دشات بیشترین قدرت رو داشت حالا چی داره ؟»

یکی نیست بهش بگه اون تاریخ مربوط گذشته ست نوشتنش که آیندگان عبرت
 بگیرن شاید هم گاهی وقتا احساس غرور کننن کاهی تایف بخورن که چقدر
 احمق بودن ولی آدم باید یه موقعی هم به حال فکر کنه از تاریخ درس

بگیره برای ساختن حال مثل این که ماها اصلا یادمون رفته تاریخ رو برای چی نوشتن .

پدر به محض این که با سلام کردن من مطلع از ورودم شد بدوننه این که حتی سرشو از روی کتاب بلند کنه گفت : « در خاندان ما سابقه نداشته پسری اونقدر گستاخ باشه که هر هفته اون هم شب های جمعه سر میز شام حاضر نشه شرم آورده تاسف باره تو پسر آبروی خاندان ما رو بردی . چرا دیر کردی ؟

- آخه

- هیچ عذری موجه نیست .

- معذرت می خوام پدر تو ترافیک گیر کردم .

- گفتم که هیچ عذری موجه نیست از خوردن شام محرومی .

هیچی نگفتم آرام حرکت کردم . رفتم طرف پله ها پدر گفت : « چیزی نشنیدم »

با بی میلی گفتم : « چشم پدر عذر می خوام شب بخیر »

بعد آرام رفتم تو اتاقم فکر رده هنوز دوره قاجاره فکرکرده ما رعیت

هاشیم یکی نیست بگه پدر من ، پدر ، پدر جدت شازده قجر بوده تو که نیستی

فعلا که به جز بچه هات کسی برات طره هم خرد نمی کنه .

شاید واسه همینه که ما رو رعیت هاش اشتباه گرفته آخه واسش طره خرد

می کنیم .

تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت . برق رو هم روشن نکردم .

از خستگی دیگه نمی تونستم به هیچی فکرکنم اصلا مغزم کار نمی کرد که به اتفاقات گذشته فکر کنم . به پدرم به آموزشگاه به ترافیک رو تخته دراز کشیدم حتی لباسم رو در نیاوردم .

یه ، یه ربعی گذشت . و به همون حال موندم که دیدم در اتاقم رو می زنن رو تخته نشستم و گفتم بفرمایید .

پدر بود در رو باز کرد و وارد اتاق شد . یه نگاهی به اتاقم انداخت . نگاهی که یه غریبه به خونه یه نفر میندازه که تازه اولین باره واردش شده از جام بلند شدم . با تعجب گفتم :

- جسارته اتفاقی افتاده پدر

- خیر وووو می خواستم تذکری بهت بدم .

- سرو پا گوشم پدر .

- چند سالت ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

- 28 سال

- می دونستی تو خاندان ما سابقه نداشته پسری تو این سن مجرد باش و ازدواج نکرده باشه.... حتی اگه پسر معیوب و معلول بوده باشه .

- بله پدر .

- و این رو می دونی که وقت ازدواجته .

- بله پدر .

- دست بجنبن و به دختر رو بد بخت کن تا بیش از آبروی خاندان ما رو نبردی .

- آخه
- چیزی نشنوم از بین دخترای فامیل خاندان خودمون یکی رو انتخاب کن . هم اصیلند هم ثروتمند و هم زیبا .
- فقط یک ماه وقت داری یک ماه
- بعد از اتاق رفت بیرون دیگه داشت اشکام در می اومد بابا من اگه نخوام از بین این دخترای افاده ای نژاده ای با اصل و نسب زن بگیرم باید کی روببینم انگار می خوام برم تی شرت بخرم که می گن برای این که آبروی ما نره یه دونه مارکه معروف بخر .
- هنوز رو تختم دراز کشیده که دوباره در اتاق رو زدن .
- بفرمایید .
- پریا بود . خودمو پرت کردم رو تخت و پریا با یه سینی غذا وارد شد .
- عادت قدیمی پریاست هر وقت من دیر می رسم خوه به اصطلاح از شام خوردن محروم می شم به محض این که پدر می ره به رختخواب و از خوابیدنش مطمئن می شه . یه سینی غذا برام می آره .
- سرپیچی از فرمان شاهنشاه آسمان خشم نگرفت صاعقه نشد زمین شکافته نشد آیا درست می بینم زمین هنوز پا برجاست از صاحب جان و مالمان شاهنشاه بزرگ سرپیچی کردی حکمت اعدام است
- پریا زد زیر خنده . غذا رو آورد گذاشت رو میز تخریرم و نشست کنارم رو تخت و گفت :

- بابا چی گفت؟!
- هیچی گفت : « یه ماه وقت داری یه تی شرت بخریفقط حواست باشه تی شرت خوش جنس باشه مارکش هم معروف باشه .
- یعنی چی ؟!!!!
- یعنی یه ماه وقت داری زن بگیری اونم یه زن نژاده ای با اصل و نسب .
- خب..... اینجا دیگه آخر خطه ببین چی کار کردی پدر شاکی شده دیگه راهی نداری باید زن بگیری .
- ای خدا خودت به دادم برس .
- خب چه خبر از آموزشگاه؟! چرا امروز نیومدی . من دختره رو دعوت کرده بودم تو ببینیش بعد نمی آی بهش برخوردی بود شدید .
- راستی یادم رفت بهت بگم
- چی رو؟
- اگه گفتم امروز کی شاگردم بود؟!
- کدوم شاگردت کی بود؟!!!!!!!!!!!!!!
- همون جدیدی که باعث شد ناهار نیام خونه . اگه گفتم کی بود؟
- کی بود؟
- همون دختره که درباره اش بهت گفته بودم همون که دو تا پسر مزاحمش شده بودن .
- یادم نمی آد .

تلخ مثل عسل آزاد مرد (دانشمند)

- اه..... چقدر حافظه ات ضعیفه شب تولد آرش دیگه .
- یهو چشای پریا گرد شد . یه خنده موزیانه کرد و گفت :
- خب بعد
- همین دیگه
- نه منظورم اینه چیا گفتین .
- هیچی فقط یه تشکر خشک و خالی کرد بعد عین یه شاگرد و استاد معمولی
- بهش درس دادم .
- پریا خندید و گفت :
- من واقعا لذت می برم خوشم می آد . سرنوشت این جوری آدما رو کنار هم
- قرار می ده .
- پریا تو چرا این جوری درباره این قضیه فکر می کنی ؟!
- نمی دونم ولی نسبت به این یه دونه قضیه یه حسی دارم وگرنه تا حالا
- دیدم من درباره هیچ موضوعی این جوری برخورد کنم .
- برو می خوام بخوام .
- شامت !
- اشتها ندارم .
- اه جدی
- می گم برو می خوام بخوابم .
- می خوام بخوابی یا می خوام فکر کنی .

پا شد که از اتاق بره بیرون گفتم :

- پریا چرا نسبت به این قضیه این حس رو پیدا کردی؟
- آخه تو هر وقت این دختره رو می بینی یه جور می شی؟!؟
- چه ربطی داره؟
- خب بگرد ربطشو پیدا کن !!!!!!!!!!!!!!!

* * * * *

<http://azadmard-rm.blogfa.com>